

<p>فرستاده خواهم اندر شتاب که از سن پیامی بر آن بدسکال چو بشنید دستان ز شاه اینخن که ای نامور گرد فرخنده پی بدو کیو گفتا که فرمان برم</p>	<p>فرستم نزد یک امر سیاب رساند بیار و جواب سئوال چنین گفت با کیو در اینخن برین تا چه کوید شتاه کی خدای زه شاه بادا سرم</p>
---	--

پیغام فرستادن کاوس نزد یک امیر سیاب

<p>بدو آفرین کرد کاوس گفت بگوشش چنین داد شاهم پیام چرا سوسی ایران نهادی قدم چرا عهد و پیمان نداری نگاه چنین بود پیمان که از جانش خویش تو هم سوسی ایران نیای بجنگ اگر رفت رستم بزون از جهان اگر رفت جمشید با کیقباد سرای جبان بی جهان داشت اگر نیست رستم به میدان کین</p>	<p>که روسوی آن بدرک دیوخت که سختی دگر باره سودای خام کشادی در جور و ظلم و ستم روایت پیمان شکستن ز شاه نه بنهند ایرانیا ن پاشی خویش نهوی زه مکر و نیزنگ و رنگ ز مردان نشد پاک و ورزان جهان رسم و آئین دیگر نهاد جهان مزار بی مرد پیکار نیست به جانید گردان ایران زمین</p>
--	--

<p> کہ بعد پر بہت سالار نو بود در زمکا ہمشس بگر دار نیم کہ ہستند ہر یک بہ از یکد کر کہ از ایشان بیشتر بکڑاشت شیر نہ ہمیشہ ہماش ہی روز کار تو خاشا کی ایشان شرار تواند بگردان عنان سوی ما و تپیش چو سینہ دلیران لشکر شکن نمودیم حتم سخن و استلام روانند سوی شاہ توران سپاہ خبر رفت زہی شاہ مالک تقاب پیام آوریدہ است از آن نیکبخت کہ اورا در آرنڈ در بار گاہ ستایش گرفت آن یل نامدار بدو کرد و افراسیاب آفرین سرا فراخت اورا از آسروان </p>	<p> چوستان سام و فرامر زکو رنوارہ دلیری کہ ہست کام رزم چو کو در زوا و اولاد او سر بسر چو گتہم نو در چو طوس دلیر دلیری چو بیشن کہ در کار زکا کمر بستہ بر کارزار تواند ز اقرار بیرون منہر پای پیش کہ کردی پشیمان ازین آمدن ہمین است ما را بہ نزدت پیام چو بشنید کیو این سخن از شاہ جو آمد بدر گاہ افراسیاب کہ کیو آمد از نزد کاوس کی بفرمود سالار توران سپاہ چو کیو اندر آمد تیر شہر بار دھا خواند بر شاہ توران زمین نشانید اورا بہ تروسران </p>
---	---

بد و گفت ای سرور نیک نام
 همانا ز کاوس و ساری سخن
 چون گفت شهنشاه بشنید کیو
 بگفت آن پیامی که آورده بود
 چون پیغام کاوس آمد بجای
 غروشی در آن انجمن او قناد

بیان به بسینم چه داری پیام
 ز کردان و مردان آن انجمن
 گشاده زبان گشت سالار بنو
 بنوعی که شاهش بیان کرده بود
 شنیدند کردان پرده سرای
 شه تورانکه زبان بر گشاد

پاسخ داود فراسیاب نامه کاوس را

چنین گفت با کیو کاسی نامدار
 جهان نیست میراث کاوس شاه
 بکجی نشسته بدی کیعتباد
 بیاور درستم بشهرش زوشت
 ز رستم شد او شهریار جهان
 کنون دور او رفت و رستم نماند
 شو من کنون شاه ایران و تور
 بروی ترسم ز کوستان سام
 مرا نیست پروای کاوس کی

نگوید چنین مردم هوشیار
 نه زو شد عیان رسم تحت کلاه
 نیامد کسی را از دوشینر یاد
 جهان چند روزی کاش گشت
 بر افراخت سر از میان جهان
 ازین محنت آبا و دامن نشاند
 جهان را است تا نم باز روی نور
 کتم روز روشن بر او تیره شام
 سرش را کتم بر سر نوک نی

چو آید نمیدان پی کارزار
 برو هر چه گفتم سر اسر کجوی
 چو بشتید که چون عتاب و شتاب
 بشد تا به نژاد یک کاوس کی
 شنیده چو پانچ بد میان شنید
 بفرمود تا بر دمیدند مای
 همه نامداران ایران زمین
 چو خورشید بنودرخ از حجاب
 دلیران توران با هنک جنگ
 چو پیران و یسه چو بومان کرد
 چو لنگ فر کشید و رد دلیر
 چو روغین چون شیر دل باران
 چو کوس سوز و شیده نامدار
 سوی جنگ ایرانیان کرده رو
 همه نامداران آهن مستبای
 کشیدند صف امدران دشت کین

بروی سر آرم بر روزگار
 بتزویک آنخسرو کین نه جوی
 برون آمد از نژاد افراسیاب
 بکفت آن سخن با کونیک پی
 بر آشت و لب زدایدان کنیز
 غوی کوس بر شد ز پرده سرای
 مکتب بپشت از بهر کین
 به جنبید از جای افراسیاب
 کجا نهاد که رفتند تیر خدنگ
 دو سال از بیدار و باد ستبر
 که از جنگ هرگز نکشند سیر
 بکین هر یکی همچو سردمان
 دو شیر دلاور که کارزار
 فلکند بهر جای نی مای وهو
 در آهن نهان گشته سرتاب پای
 پی کین فلکند که بر حسین

بیاید بقلب سپه شاه تور
 خروشیدن نای و آوازی ننگ
 چو آمد شنشاه توران سپاه
 بیاید همانگاه جوانان چو شیر
 صف لشکر تور چون کشت راست
 روانگشت کاوس ز زین کفش
 چو طوس سپه دار نو فرزند
 چو زال صف آرای شکر شکن
 زواره فرامرزو سام و تھوار
 چو کیو و چو بیژن چو ز نام کو
 دلیران کابل که هفت کام جنگ
 نهادند سر نوی میدان کین
 گرفتند بگف کز و تیغ و تبر
 ز بانگ سواران روز سبزو
 چو هر دو سپه در برابر ستاد
 میدان کین روی بجهاد زود

بگردش دلیران ز نزدیک دور
 برون برد هوش از سر مرد جنگ
 بقلب سپه اندر آورد گاه
 بگردید کرد سپاه دلیر
 زایران سپه ناک بوق خواست
 پیش اندر شش کاویانی درفش
 چو کو در زکشواد نیکو هفا و
 جمانجوی باب گو پیل تن
 همه تخته زال سام سوار
 که بودند هفت کام کین پیشرو
 ربودی زبان راز کام ننگ
 به قصد دلیران توران زمین
 عمان در عمان بر صف یکدگر
 سر آسیمه شد کمنبید لاجورد
 ز ترکان دلیری بر و نشو چو
 بگردید بسیار و جولان نمود

هزار نمودن دران دست جنک
خروشان و جوشان چو شکر بلنک

آمدن بارمان بمیدان و جنک کردن با ایشان و
زخم خوردن بارمان بدستان

ز جوان چو پرداخت ترک دلیر
پس از نغمه گفتا منم بارمان
کسی را که باشد بمن برای جنک
که تا چون بود کردش روزگار
سخن بود آن ترک را در دهن
جوانی که بد بیشتر کیونام
در آمد بمیدان یل ناخجوی
چو دیدش و را بارمان در تیز
بر افراخت شمشیر بر پور کیو
سپر گشت از ضرب تیغش دویم
ولیکن نیامد ز تیغ پستم
چو بیزن و را با چنان ضرب دید
بر آورد شمشیر الماس زنگ

کشید از جگر نغمه اسپه چو شیر
کسی را ز ستیغ نیا شد امان
بیاید بمیدان کمر بسته تنک
بگام که کرد درین کارزار
کز ایران یکی کرد لشکر شکن
دلیر و ستر مند و بارای کام
بکینه سوی بارمان کرد برو
بر او حمله آورد با تیغ ستیز
بزد تیغ بر سرق آن کرد نیو
سپر تیغ آمد بروی لخم
تن بیشترن بچلو انزاله
خروشی چو شیر زیان بر شیا
بر او حمله آورد سپه چون بلنک

بزد بیژن آن تیغ تیز آن چنان سپر شد و و نیم و بیفتاد زیر سر تیغ بیژن مکتفش رسید ز بیژن چو شد بارمان ز خمدار	کز آن سیره شد دیده بارمان بزد دید سپر بارمان دیر برید و از آن خون میدان حکید بمیدان از آن زخم شد بهیزار
---	--

آمدن فرشته در بخت بیژن و زخمی شدن او
و گریختن از پیش بیژن

همی خواست سپید عنان از بزد بدستش نمودی چو یک لخت کوه چو دیدش چنان بیژن شیر کیر دو نام آورد کرد چون شیر ز چو آمد بمیدان کور ز خواه و سپر جوان بیژن شیر مرد بیا و بختند آن دو پهلوی هم ز بیژن تن ترک جگر بخت کز آن شد از پیش آن بیستیز	که آمد سوی کیسند فرشته و رود که از ضرب آن کوه میشد ستوه بر و حمله آورد بر سان شیر یکی حمله کردند بر یک دگر بشد بارمان سوی توران سپاه در آمد بر پیکار فرشته و رود هنر با نمودند از پیش و کم بصد محنت از چنگ بیژن بخت بدر بر و جان از دم تیغ تیز
--	--

آمدن کز زخم بمیدان و گشتن بیژن اسب اورا

و آمدن افراسیاب بدو او

بیاید شتابان به آور و گاه
 که بودی ز خویشان افراسیاب
 بسیار است با پیرن کیورزم
 به پیرن که ای بدرک خیره سر
 ولی کس ز سن کوی مردی نبرد
 دلیر و جهان گیر و با جاه آید
 مراد در جهان کس آور دینیت
 ملت را کینم سُرخ در خون گرم
 ز مردان نه نیکوست آئین لاف
 نیاید میدان مردی بجار
 چکوئی نسب در صف زنگار
 که میدان کین میت جامی رنگ
 عمودی قمر چو سن زین کشید
 بر خون آمدی از دل کوه دود
 سپر بر سر آور و پیرن چو شیر

و کر نامداری ز توران سپاه
 کز زم سپهبد بدان کاسیاب
 چو آمد میدان کیسنه کوزم
 چنین گفت تو را فی نامور
 نمودی بگردان ما دست برد
 منم در جهان خوش افراسیاب
 بتوران زمین همچو سن مردنیت
 کینم پیکرت را بگو پال نرم
 بدو گفت پیرن که ای پر کزاف
 سخنها می بهیوده در کارزار
 چه نازی به خوشی و پیوند شاه
 اگر نامداری بیارای جنگ
 کوزم اینچنین چون ز پیرن شنید
 که بر کوه کر کوفتی آن عمود
 به پیرن یکی حمله کرد آن دلیر

بزوانچمان گز ز کین بر سپر
 و لیس کن نور خمش و لیس گزین
 گز زم آن دلیس گز بیزین چو پید
 دوم گز چون زو نشد کار کرد
 چو گز سوم سینه کاری نکرد
 بر از حشم کشت آن دلیس گزین
 بر آورد و گفت که ای سوم تن
 بزیر سپر شد گز زم دلیس
 چو آمد بفرق سرش آن عمود
 رسید آن عمودیل نامدار
 تن باره با خاک ره کشت رستا
 بیعتا و ترک دلاور سخاک
 همچو است بیزین که ضرب کرد
 که از شکر شاه توران زمین
 کمانهای چاچی گرفته بچپک
 با طراف بیزین به بست دراه

گز آن ضرب خوشد دل نامور
 نکند داشت خود را بیا لاسی زمین
 برو ضرب و گیر فرود آورید
 فرو کو فست گز زد گز نامور
 یکی نعره زد بیزین شیر مرد
 عیب دگر از از قزو بس زمین
 بگیر از من این گز خار شکن
 بفرقش فرو کو فست بیزین چو سپر
 سر از حشم گز زش بر بزر زو
 بفرق سر مر کب را چوار
 خروشی از آن نامداران بخواست
 شش کشت لرزان بریم هلاک
 رساند بر آن ترک بیدار کرد
 سپاهی در آمد بیدان کین
 بدو کرده پیوند سیر خدک
 چو زمینان بیدند ایران سپاه

راه بستن افراسیاب بر بیشن آمدن کیوبا
 بشکر به مدویشن

<p>بر آمد غوغا طبل و آوای نای که لرزید از بیم ایشان زمین ابا لشکری همچو دریای آب روانگشت با کایانی درش سپاهی بگردار شیردیسر بر آمد از آن سرکشان بای و هو گرفتند بگفت گرز و تیغ و تبر هیاهوی مردان توران زمین شده رعد از آوازشان استو بر کون برده هوش از سر سرور جگر آب شد در درون پلنگ بر دازد و لیسران قرار و سکون سر آسمه شد کروش روزگار نمودند در روز مکه رستخیز</p>	<p>به جنبید کیو و لاورزهای سپاهی در آمد میدان کین از آن توروان کشت افراسیاب وز آن سوی کاوس ز زین کفش زواره فرامرز و دستمان بر پی کین ترکان بخت اندر و دو لشکر پی کین یک دگر خروش سواران ایران زمین فکند تزلزل بدریا و کوه چکا چاکهای عمومی و گران ز برق دم تیغ الماس رنگ فروغ رخ خنجر لاله کون ز آشوب آن عرصه کارزار دلیران ایران بشیر تیز</p>
--	---

بسی نامداران توران سپاه
 یکی ز زخم شد در میان شهبان
 سه روز اندران ز زخمه جنگ بود
 چو خورشید چهارم ز گنبد بخت
 دو شکر به آرا مگاه آمدند
 ز کشته در آن عرصه کارزار
 فاده بسی نامداران بجا ک
 شده فارغ از بند طول امل
 کشیده قدم از سرای حیات
 دل از دهر فانی به پروا خسته
 ز سوک دلیران ز هر دو سپاه
 بتورانین گفت افراسیاب
 مدارم بیا و این چنین کارزار
 بمیدان سواران ایرانیان
 چنین گفت پیران بسالار تور
 مشور بنده خاطر گزین رنج سخت

بدادند جان اندران رزمگاه
 گز ان خیره کردید چشم جهان
 جهان برد لیران کین تنگت بود
 غوغای آسایش آمد ز دشت
 شهبان سوسی پرده سمر آمدند
 بروی هم افتاده اسب سوا
 همه غرقه در خون همه سینه چاک
 همه مست و سرخوش بز جام اهل
 توجه نموده بکوی عمارت
 بملک بقا جایکه ساخت
 بر افلاک میرفتند بر باد و آه
 که تا من بچند دم قدم در کباب
 ندیده است کس نیز در روزگار
 تو کوفی که هستند شیر زبان
 که بنو و جهان خالی از رنج و سور
 بغیر وزی آرد بار روی بخت

بکام تو کرد و سر انجام تو
 یکی شکر آرم ز توران و چین
 سراز تن بریم کاوس را
 نه بیند نشانی کس از زال ز
 زواره سر امر ز و سام بخوار
 سر آرم کیستی بکاوس شاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 که تا گشت ایام دوران پدید
 بنوعی که خواهی سپه را به ساز
 چو بشنید پیران ز شه این چنین
 پس آنکه گفت بر نمود پیران پیر
 نوشتند نامه بجزر کثوری
 که آیند بالشکر اندر شتاب
 وز آنزوی کاوس با فریتی
 بگردش نشستند گردان تمام
 که تا من نشستم به تحت شهی

بر آرد ز ووران فلک نام تو
 مانند یکی مرد ز ایران زمین
 بسوزیم از کین تن طوس را
 تا ند هر و را به کیستی اثر
 نه بیند جز نمک در روزگار
 شوی شاه ایران و توران سپاه
 به پیران چنین گفت در کجین
 جهان هسچو تو نمانداری ندید
 ز کج و درم سازشان بی نیاز
 شاخاوند بر شاه و کرد آفرین
 که آید بدرگاه مرد دبیر
 بزرد یک هس نامور جتری
 بدرگاه شاهنشاه افراسیاب
 نشست به پرده سراسی شهی
 شهنشاه چنین گفت با زال سام
 ز کار جهان یا فتم آکی

چنین رزمکاران می دیدم و در
 چنین گفت فرخنده دستان که شای
 چراغم بود بر دل سپهر
 دلیران همه خاک پای تو اند
 بیاریم گردان ایران زمین
 بتوفیق دارنده رحمتهای
 گریزان ز ما شد بسی شاه تور
 نه آئین عهدش بود نه وفا
 کسی که عهد و پیمان ندارد نکند
 بگفتند بسیار با هم سخن
 بفرمود کاهوس پس تا دیر
 نوشتند پس نامه پهلوی
 که زودی سپاه بدرگاه شاه
 میباید خبردار کردید ازین
 بدان تا پی کین افرا سیاب
 بسجا چو بشنید زمینان خبر

نه از نامداران شمشیر خیز
 بانام جاوید با تاج و گاه
 سباه جبر اعدای شه سوگوار
 ستاده بعنصرمان و رای تو اند
 به پیکار سالار توران زمین
 ز دشمن نامتیم یک تن بجای
 بدانسان که از شیر درنده کور
 نداند بجز رسم جور و جفا
 نشاید که خوانی در پادشاه
 شهنشاه و گردان آن سخن
 بیاورد قرطاس و مشک و عسیر
 بزدیک همسر نامور خسروی
 کسی کو بود نامور با سپاه
 که کاهوس کی کرد لشکر گزین
 کند روی کیستی چو دریای آب
 دشن شد زاندریشه زیر و زبر

داستان جهانگیر را می زدن میجا باد حشر خود
در کار حیا نکیر

ز کف دست او دانسته مردمان
بپر داخت از شیر شد شیر کسیر
بکبیتی بند کس مرا و راهمال
شدی حسیره از روی او چمن
نکند آشتی آن سپهدار نو
ز بون ساختی شیر ز را ز نور
تن کوه را نرم کردی بگریز
ز مردی بسرد آشتی افسری
بدانسان که از کرک جنیل بره
که تا که دهد خوشتن را بیاد
بد و کف دست گای دختر سرفراز
که تا گاه او را بداید ز بخت
از آن غم شود سپینه ما فکار
که سازیم دل فارغ از کف دست گوی

کنون از جهانگیر بشنو سخن
چنین گفت راوی که چون آن دلیر
چو بگذشت بروی ده و پنج سال
ز بن بر یکبندی درخت کهن
گرفتی دم اسب را گاه دو
پلنگ دمان را گرفتی چو کور
چو آفرشتی گاه کین یال و بیز
باز نذران همسر که بودی سری
حذر داشتندی از و کیره
میجا در اندیشه اوستاد
یکی روز آمد بر دلنواز
برسم ز بجز جهانگیر سخت
زیانی زسد بروی از روزگار
یکی چاره باید نمودن بدوی

شنیدم سخن از اخترشاه
 که کرد و بیتی سیرا سخن
 شود نام او در زمانه بلند
 فرستم و رایش کاوس شاه
 چکونی و تدبیر این کار چیست
 چنین گفت دخت کرین با پدر
 شود عاقبت بچه شیر شیر
 بکن هر چه دانی که اورا سزا
 میجا بدختر چنین گفت باز
 جز ایزد که داند کسی سر نوشت
 ولی آنچه دانم بتدیرو هوش
 شنیدم که کاوس و افراسیاب
 پی رزم بنشسته در ملک
 در آن سخن همچو این مرویست
 که این نامور کرد و فرختند
 به بند و پیر شاه ایران کم

ز کار جیبا تکیر بی قیاس
 سپه دار کاوس لشکر شکن
 بگیرد جهان را به تیغ و کنت
 که او باشد شمشیر پهلوان سپاه
 درین کار اورا هوادار کیت
 که پنهان نماید ترا دو کهر
 بر آرد و چون کمال کرد دلیر
 خرد بر دل روشنت در نهانست
 پناه هم بدارنده بی نیاز
 چه گوید کس از بجز هر خوب زشت
 تو را گویم اینک بمن دار کوش
 که هستند شایان با جاه و آب
 بریده دل از رانش جام می
 به سپدان ورا کس هم آید
 فرستم نیز دیک کاوس کی
 ز مردی بر آرد و بخورشید سر

بگیرد جهان را به تیغ و کینند
 چو پور تو کرد و سر آجین
 میجا چه گفت این سخن سادوی
 بدو گفت کای باب با عقل فریوش
 چکو ز فرستیش سوی سپاه
 بگفتا که جمعی کنم هم هوش
 کنم شاه را واقف از کار او کای
 میجا بدختر چه گفت این سخن
 چها بگیر را مزد خود خواند پیر
 یکی نکستند دامن زوان شوران
 بل نامور گفت کای نیات را
 بگو آنچه دانی که رایت نکوست
 میجا بدو گفت کاختر شناس
 که دوران بگام تو کرد تمام
 بر شاه ایران فرستم تو را
 چو در خدمت شاه سازی وطن

کند در جهان نام برستم بلبند
 بگام تو کرد و جهان کن
 بر افروخت رخسار آن با هروی
 نهادم بقتار و رای تو کوش
 که او خود مذاذای روی راه
 کز اینجا رسانند پیران شش
 شود شاه ایران هوادار او
 بگفت آن پری آنچه دانی کن
 بدو گفت کای سرور بی نظیر
 بگویم ترا کز نیاید کران
 نباشد ترا جز خرد و حسنمای
 بگیتی ندارم کسی جز تو دوست
 خبر داد بر من ز روی قیاس
 و پیران عالم شوندت غلام
 چها بخوی کاوس فرمانروا
 شوی سرسراز همه آجین

همه پهلوانان ز ابل دیار
 چکوئی نمین فکر و رای تو چیت
 جهانگیر چون این سخن کرد و کوش
 نخستین بن کوثر او و کوش
 چو بشنید دعا بد از آن نوجوان
 پدر با شدت رستم ز ابل
 بگفت کجا رفت با بکم کنون
 بد و گفت بابت بدریا کنار
 نشانی سپید کرد ز و دید
 جهانگیر چون گشت واقف بحال
 بسی شادمان شد ز اصل و نژاد
 چنین گفت پس با میسای سپهر
 بمن ساز مهره تا سوی
 چو بشنید دعا بد ز چیزیکه بود
 یکی اسب رهوار پیش آورد
 چکویم ز اوصاف آن باره من

تو را جمله یارند و خویش تبار
 هوای دل رهشای تو چیت
 چنین گفت ای باب با عقل و هوش
 که باشدم را در زمانه پدر
 بد و گفت ای نامور پهلوان
 که مشهور عالم شد از پدر ولی
 شویدم سوی باب خود ره نون
 روان گشت روزی ز بھر شکار
 و کرد روی آن نامور کس ندید
 که او هست از تخمه پور زال
 در شادمانی بدل بگشاد
 که هر کس که داری صغیر کسیر
 شتابم به نزدیک کاوس کی
 ز بھرش سر اسر هیا نمود
 ز بھر حبس انگیر چون سزید
 که مثلش نبود ی هیچ سخن

<p>چو آن مرکب کوه پیکر بید بدور است کردند زمین و لجام کشیدند آن را بنزدیک او می کمانی و یک چوبه تیر خدنگ میجا بدو داد و گفت ای پسر بدادش یکی تیغ الماس رنگ بدان نامدار جوان داد و گفت تو را بخت و دولت هوا دارا</p>	<p>پسندید او را و شادی کردند بخواندی و را کوه چکیر تمام از آن شادمان شدیل تا بجوی که رستم همی داشتی رُزخنگ تو را هست این یاد کار از پدر که بودی سزاوار آن تیر چنگ ابا بخت فیروز باشی تو جفت بجهاندار داور تو را یار باد</p>
--	--

روانه شدن بخت نیکر بسوی ری در رسیدن بر طلائع
 افراسیاب و جنگ کردن با ایشان و کمر سختن طلائع
 و رفتن بنزدیک افراسیاب

<p>برون شد ز مازندران پهلوان ز پوشیدنی با و از خوردنی نهادند رخ جانب ملک ر سخن مختصر آن ولی سران ز راه بدندی طلایه ز توران گروه</p>	<p>به سمره دو صد نامدار جوان بیرونند چینی که بد برونی بدرگاه کاوس فرخنده پی رسیدند در شب بتوران سپاه بگشتند بر جانب دشت و کوه</p>
---	---

جهانگیر و یاران در آن تیره شب
 یکی حمله کردند ترکان ز راه
 بزد و دست و تیغ از میان برکشید
 یکی را بزد تیغ بر فرق سر
 بزد و یحیی را چنان بر میان
 یکی را به تیغ و یکی را به شمشیر
 دو صد مرد نامی از ایشان نکند
 طلایه گریزان شد از پیش او
 بیامد میان دو لشکر سرد
 چو یاران بدیدند آن دستبرد
 بجاری عجب دست نرساختی
 تن شکر شاه توران بخاک
 بیاید ز توران سپه لشکری
 بزند سر جمله ما را از تن
 بی سود بستیم ازین ره میان
 بیاران سپین گفت آن نامدار

بدیشان رسیدند بر لب
 جهانگیر تل چون بدید آن سپاه
 بگرد آراش ز جا بر و سید
 که کردش بدان تیغ شق تا کمر
 که شد پیکر شش پاره چون برینان
 همی گشت آن نامدار دلیر
 بشمشیر تیز و بگرد و کمند
 بگرد و پدازد و کوب نامجو کس
 همی داد و یکی دهش را درود
 بگفتند با وی که ای شیر مرد
 سر ما و خود را یگان ما ختی
 نکندی و سازند ما را هلاک
 که هر کس بود بهتر از دیگری
 نیاچیم بنرناک تیره کفن
 کنون سود ما گشت یکسر زیان
 ما را پیداند و این کارزار

اگر شاه ایران و توران بجنگ
 که از آمدنشان جوی غم خوریم
 به فر جهان دار جان آسزین
 نه بینید از شاه توران ستم
 بیاران خود آن بل نامجوی
 ستلی نشد ازین سخن کسی

بیا نیندزمی ما چو شیر و پلنگ
 بمیدان مردوی زدن کتیریم
 با قبال کاوس با داد و دین
 نگر و شمارا سر موی کم
 فرو خواند ز میان بسی گفتگوی
 که دلها بر آسزین بودی بسی

رسیدن طلایه پیش فراسیاب و خیر دادن از
 کار تجسس نکیر

چو خورشید سر زوز در پای لوز
 ز ناکه طلایه در آمد ز راه
 که از جانب کوه ما ز ندران
 برهنتیم نزدیک ایشان ز راه
 در آن قوم بد بخت جوان و لیس
 سوی جنگ ما آمد آن نامدار
 بشمشیر و کوبال و زخم درشت
 چو با او ندیدیم روی ستیز

نشسته بخرگاه خود شاه توز
 پیوسید روی زمین پیش شاه
 گروهی رسیدند پیر و جوان
 کمان زانکه هستند ایران سپاه
 بقامت چو سرو و بهیکل چو شیر
 بدیش یکی تیغ زهر آبار
 دو صدها از اینک حمایه گشت
 ز پیشش نهادیم تیغ در کربز

کز یزان به نزدیک شاه آمدم
 چو بشنیدم فرا سیاب این سخن
 کروی زره را بفرمود شاه
 دلیسران شیرزن ده هزار
 شتابد به پیکار آن پهلوان
 کروی زره گفت با شهسوار
 روم من سوی آن جوان دلیر
 کروی این سخن گفت و بر پای خواست
 پی کین روان کرد لشکر چو باد
 چو توران سپه اندر آمد به تنگ
 که آمد سپاهی ز تورانیان
 جهانگیر مل اندر آمد به اسب
 چو نزد دلیسران توران رسید
 یکی نعره زد آن ولاد چو شیر
 پس از نعره گفت آن بل نامجوی
 مدارید از رم از خوشیستن

شکسته دل و داد خواه آمدم
 برو تازه شد رنجهای کهن
 که تا بر گزیند ز توران سپاه
 همه در خور کوشش و کارزار
 به بندد بر ویال آن نوجوان
 که دل را درین کار نچه مدار
 سرویال او اندر آرم به زیر
 برون رفت و کار سپه کرد در آست
 سنجک جهانگیر مل رخ نهاد
 خبر شد سوی پهلوتیر خنک
 پی کین همه تنگ بسته میان
 میدان روان شد چو آذر کشیب
 بگردان شیر زبان بر مید
 سر ره بدیشان گرفت آن دلیر
 بترکان که امی قوم بی آبروی
 که چندین سپه بهر یک رزمن

بیدان کین جنگجوی آمدید
 نامیم همشارا یکی رزمگاه
 جهانید باره بیدان جنگ
 بکفت ای لیسان قورانیان
 در این جایی کین و جنگ آمدید
 بیدان من روی آرد زود
 ز ترکان کوی بود ابلق نام
 بسوی جهسا نکیر آمد چو باد
 اگر چه جوانی و فن سرزانه
 که کیست نه نامی با فرسیاب
 فرو و آس زین مرکب راهجوی
 که ز این جای که نزد شاهت برم
 کنایه که کردی بخودم از وی
 تکفتش جواب سخن چهلون
 گرفتش که بنده از زین کین
 که ابلق چل کز شد اندر هوا

باین تندی و های و هوای
 که گویند زین رزم که سائل و ماه
 خروشان و چو نشان چو شوره پلنگ
 همانا سر آمد شمار از زمان
 خزان بکام هتنگ آمدید
 که بندم همه راه گفت و شنود
 که بودی که جنگ مرو تمام
 بد و گفت ای کرد پهلوان ترا
 ولی از ره عهتل بیگانه
 بر آتش تن خویش سازی کیاب
 بیانزد من ای که جنگجوی
 بدان نامور بارگاهت برم
 فراید ترا نزد شتر آبروی
 برش را اندر کب چو شیر تیان
 و راند آتش بسوی چرخ بلبت
 و ز انیس که آمد فرود از سما

کشید از میان نامور تیغ تیز
 چنان تیغ پیرشس بزور میان
 چو دیدند آن لشکر این دستبرد
 در ایران و توران چو این مردست
 گروی زره ضرب دستش چو دید
 دگر ره ز کردان تورانیان
 به تندید و گفتا که ای حیره
 جوانی بکشتی ز تورانیان
 هم اکنون پی کین آن رزمزن
 بگفت این دبر پهلوان حمل کرد
 جهانگیر تیغ از میان بر کشید
 بلرزد ز آواز او کو هسار
 سپهر بر سر آورد ترک و سپهر
 زوشش آنچنان تیغ کین بر سپهر
 بیک ضرب آن پهلوان کامیاب
 ز فرق سرش تا بفر پس زمین

بیاید نیز و یک او پرستیز
 که شد پیکریش ماره چون پریشان
 بگفتند اینک سپهدار کرد
 ز کردان کس او را هم آوردست
 ز کینه دولاب را بدندان کند
 دلیری بیاید کبر میان
 ندیده ز دور چهبان گرم بود
 که بودی تراوشش ز تخم نهبان
 بچرخ بستم سرت از بدن
 با بر اندر آورد کرد و سپرد
 خروشید و چون از دایر مبد
 تو گفتی بغرید ابر بهسار
 جهانگیر بل اندر آمد چو سپهر
 که کردش و نیمه چو شوق القمر
 به برید آن خود قول داد ناب
 دو نیمه شد و شد نگون بر زمین

یکی دیگر آمد بمبیدان اوی
 چون کنجشک بر کند سر از تنش
 بگو پال ترکی دگر کرد نرم
 بر دو خوشستن را بتوران سپاه
 شمارا اصل سوی ماره نمود
 بسی نامداران و الا
 چو دید آن دسیری گروی زره
 ز کزوان بنویش مروی دگر
 بگفت تا بدو زرم کردن سخت
 چه چید روی از کونامور
 گروی زره شد کزیران برآه
 کزیران بسیار بر شاه تور
 بدو گفت افراسیاب ای گروی
 چرا در بنزیت شدی ز آنجوان
 گروی زره گفت گامی شهریار
 ز سحراب و رستم فرو نترز یار

گرفت آن دلاور کریان اوی
 بچون غرقه کرد دید پیرانش
 بتودش که کیستند از رم و شرم
 بگفت ای سواران بر رسم و راه
 بیاد غارنستان تار و لود
 بمیداحت از زمین کونامور
 با برورد از خشم و کین صد گره
 که تاز و بمیدان آن پرهنر
 تن اندر هلاکت نهادن خطا
 بگفت ازین نوجوان الحذر
 پراکنده گشتند توران سپاه
 از آن زره که دیده جانش حضور
 ازین سپلوانت چه آمد بروی
 ز بھر چه گشتی چنین نامتوان
 بود آن دلاور یکی نامدار
 زبوتندزدش فرامرز و زال

سر مردم از تن کند گاه جنگ
که شد خیره ز افکندش دید با
هم آورد او عیبت کس در کین

بیدان کین است شتر زه پلنگ
بر افکند ابلق را بر هوا
بجز نامور شاه توران زمین

خشم کردن افرا سیاب بر کروی زره و در خواست
هو مان کروی زره را از افرا سیاب

ازین گفته خون در دیش جوش کرد
که از بیم او شد ترا خون جگر
ندیده بگیتی سحر جای نیم
که میزان شدی همچو رو باه پیر
بترند نزد کیت این انجمن
که ای نامور پهلو کامیاب
کز و کشت خون در دل من گره
چنین است تنگای کارزار
بترد کیت شاهان شود از جند
سرسش را در آرد جهان زینک
طن خوار او را درین انجمن

چو افرا سیاب منجن کوش کرد
بد و گفت ای بدرک خیره سر
کی کودک نور سیده بر زم
چو دیدی مراور که وار و کیر
بگویم که اکنون سرت راز تن
هو مان چنین گفت افرا سیاب
بر و سر نیز از کروی زره
بد و گفت هو مان که ای شهمایر
کی را شو نام مرد می بند
کی نام مردش آید به تنک
کروی زره را به بخشا به من

پخشید افراسیابش بدوی	وز آن پس بدو گفت کای نامجوی
برو نزد این کوکون نورسید	که آمد میان دلبران پدید
بهر نوع دانی کنش را چویش	بیارش برین بائین و کیش

فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن
جهانگیر و رفتن هومان نیز و صحبتانگیر و سخن گفتن با او
و برودن به همراه خود در پیش افراسیاب

برو ز رفت هومان نزد پادشاه	بشد تا بر آن یل زر خواه
چو چشم دلاور هومان افتاد	کره ز دبا برو کوشیر زاد
چنین گفت از من چه خواهی بگری	چرا آمدی نزد من پوپری
بدو گفت هومان که ای پهلوان	فرستاده هستم ز شاه جهان
درووت رساند شاه افراسیاب	چنین گوید آن شاه با جاه و آب
چرا جنک جوئی به تورانیان	چرا بستی از کین ترکان میان
ترا کیسند و جنک با از چیست	نکوئی که این شنیده از بر کسیت
مجو کیسند با لشکر من و کر	بیا سوی من ای یل نامور
دلیران کشتی تو از لشکر من	بیزوان کنز آنانند یا آورم
نه از کینشان کیسند جویم بتو	نه ز ایشان حکایت بگویم بتو

چو آنی بخوبی بدرگاه من
 تو را بر سپه پهلوانی دهم
 بسی گفت هومان بدینسان سخن
 بر رفتند ز دوش و فغان تمام
 بشا بان ستیزه نمودن خطاست
 مکن باشه مان ای دلاور ستیز
 کنون بشنواز ما که یار تو ایم
 بفرمان شاهنشهر افراسیاب
 سپاهش گرفتد پیرامنت
 جهانگیر زان هم بان داشت شرم
 بهمراه هومان جوان دلیر

سرت بر فرازم هم بر آئین
 بکاک جهبان کامرانی دهم
 نشد زرم دل پهلوان تن
 بگفتند گامی سرور نیک نام
 بفرمانشان کمر کشیدن خطاست
 مزن سچو خویش ببتیج تیز
 رفیق ره و نیکار تو ایم
 کس سر تو ای پهلوان کامیاب
 بخوار می سفکن در ایشان منت
 ز کفزار ایشان دلش گشت نرم
 سوی شاه توران وانشد خوشتر

آوردن هومان جبهانگیر را در بارگاه افراسیاب
 و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او و سخن گفتن
 با او درباره جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر
 افراسیاب را

خروش بر آمد ز جان سپاه

رسیدند چون در میان سپاه

چو دیدند گردان توران زمین
 بگفتند کاین نوجواندار کسیت
 سیاغ زمانه که گشت این بنال
 چنین یال و بازو و این فر و شان
 همه شکر شاه توران زمین
 نمودند بر همه ز نزدیک و دور
 چو آمد نزدیک افراسیاب
 چو چشم شهنشااه توران زمین
 یکی نوجوان دید در انجمن
 چو ساش بر و بازو و یال بود
 دل شاه توران از او شاد شد
 تو وضع نمودش بسی شاه و گفت
 ز دیدار تو شادمان شد و لم
 بزودیک سف بامی دادش روان
 شنشاه گفتا چه نامی بگویی
 بگفتا جهانگسیردان نام من

برو یال آن سپهسالان کزین
 چنین بچسب نامبردار کسیت
 که چون ندیده است چشم خیال
 نباشد بنر از سینه سرشان
 بر آن نامور خوانند آفرین
 چنین تا بسا به بر شاه تور
 زمین بوسه داد آن یل کاسیاب
 پدید آن جهانجوی با آفرین
 به بالا و دیدار چون سپل تن
 تو گفتی مگر رستم زال بود
 ز دیدار او کنش از یاد شد
 که مارا کل از باغ شادی شکفت
 به مهر تو شد تازه آب و کلم
 بگرسی نشست آن جهان پهلوان
 که پاکیزه روئی و پاکیزه خوی
 بجز جهان زمین است آرام من

ز نامش دل شاه توران زمین
 پیر سپید پس نامور سحر بر پایه
 جهانگیر گفت ای شه نامور
 بگفت مسیحا که باشد بکوی
 که پرست آن مرد کوشه نشین
 ز حالش شهنشه چو آگاه شد
 وز آن پس بفرمود تا خوان نهند
 بفرمان سالار خوان لیکران
 بخشاوند خوانی که در روزگار
 نشسته بر خوان همه سروران
 دلیران ز خوردن چو پرده خشنده
 بومان و زاپس چنین گفت شاه
 بر این جوان را سوی خوان خویش
 که فردا مهتاب کنم کاراوی
 چو شبنم بومان ز رشایین سخن
 چو بومان برون رفت افراسیاب

بسی شادمان گشت و کرد آفرین
 ترا و از که دارد دل نامدار
 مرادان مسیحا می عابد پدر
 چنین گفت باشد یل نامجوی
 گزین کرده کنجی بروی زمین
 روانش ز اندیشه کوتاه شد
 بخوان خورد دنیا می الوان نهند
 کشیدند در مجلس شاه خوان
 ندیده کس از دور لیل و نهار
 از آن بجز بره بر دند پر و چون
 ز هر جا حکایت در انداختند
 که ای نامور بچه سلوان سپاه
 با این مدارش بهمان خویش
 بطوری که باشد سزاوار وی
 به راه برد آن یل و یل تن
 بر پیران چنین گفت کاسی کامیاب

چساریم با این جوان دلیر
 بدو گفت پیران که ای شش پیر
 تو کوئی که اورستم ز ابلیست
 بدوران بیدم بسی چهلوان
 اگر چه کنه کار و حنیره سر است
 و بس کن چو آمد بدرگاه شاه
 بود لایق تربیت این پسر
 تکمیل دار او را بر خویشستن
 چون بدو بزدت کمر بر میان
 که این نوجوان کرد و فرزند پی
 چو ناورد آمد و بیدان کین
 نه کاوس مانده پیشش نه کیو
 و بس کن کاغم که این شیر مرد
 هم از تخمه پور و ستان بود
 ازیرا که این چهلوانی همال
 کردی زره گفت با شاه تور

که کوئی نیندیشد از سر و شیره
 بکاست بود کردش روزگار
 نهادش همان مردی پر دلی است
 ندیدم چو این نامدار جوان
 سرش را بریدن ز تن در خور است
 نباید نمودن بر جوشش نگاه
 که پاکیزه اصلت و نیکو کهر
 سرش را برافراز ازین بخت
 فرستش بمیدان ایرانشان
 بگیرد سر تحت کاوس کی
 کند پاک کردان ایران زمین
 از ایشان بردی بر آرد غریب
 که نامش زمانه حجب انگیر کرد
 نژادش ز سام نریان بود
 بود همچو رستم ساز و دیال
 که گفت از پیران بودی قصور

مرا سسر در دل بود این کجان
 و گرنه که محمد که باشه ریایر
 سخت از وی آمد چون دشمنی
 سرش را بسند از آن تیغ
 اگر خصم را سسر زاری دهی
 عزیزش کنی هم چون عزیز
 چو پند خویشش گرامی کنی
 به بند بچین تو احتسریان
 کروی زره چون چنین گفت شاه
 تو فی این جوانز بدل گیسو جو
 بگفت تو این سسر انکجتن
 ز سپدان شدی زو گریزان بگفت
 کنون قصد خویش کنی پیش من
 بدینسان که دیدم من این نوجوان
 گرا و خود بود ستم پیل تن
 بگردشش دل زایر انیان

که از نسل پستم بود این جوان
 تو اند نمودن چنین کارزار
 باحتسراز چون بود اینی
 که دشمن نباشد ز کشتن دریغ
 ز ملک حجبان بی نیازی دهی
 دروغت نیاید از و هیچ چیز
 از و در حجبان شادمانی کنی
 نه بینی از و عاقبت جز زیان
 بدو گفت کای زمین پر کناه
 نه بنیم ترا زین سخن تکست بو
 شو هشتم ز کین خون اور سخن
 سر نام خود را کشیدی تنگ
 نمائی تو اورا بدندیش من
 بزدم از و حسن برینکی کجان
 اگر زال یا سام شکر شکن
 که بند و به پیکار ایشان میان

اگر او کشد سزای من
بد و گفت پیران که فرمان تراست
بسر رفت آنروز ازین گفتگوی

سرس را بترجم درین سخن
که بر شاهنشاه فرزند خود است
سخن رفت بسیار از آن ماجوی

طلب کردن آفراسیاب دلیسران خود را برای
چنگ کاو پس

دگر روز چون مهر آئینه رنگ
نمود از فلک آیت شاه چین
سه تور نشست بر جای خویش
سران سپه نژاد او آمدند
چو کرکسوز و شیده نامدار
چو لنگ و فرسید و رود لیر
چو هومان چون نامور باران
نشستند بر جای خود هر کسی
سخن از حجب نگیرد آمد پدید
سشن شاه توران زبان برکشاد
ببندید فردا که بجز چنگ

ز آئینه چرخ بزد و درنگ
از شد مزین سپهر برین
دلیسران خود را همه خواند پیش
ز بانها پر از گفتگو آمدند
چو پیران و سپه گویا مکار
که از پیشان بیشه بگذاشت شیر
که بودند هر یک چو شیر زیان
ز ایرانشان شد سخنهای سی
از ورقت بسیار گفت و شنید
که امی نامداران عالی نژاد
جهان را بکاو سس سازد چنگ

ابر کوه پهل بندید کوس
 تن زال صحرای باران کنسید
 میرید ترم بام راس زر تن
 به بندید دست نسر امر ز کوه
 زواره اباسام و جنگی تحوار
 بریدشان سر میدان کین
 بایرانین بر شکست آورید
 چو کردان شمشیر دنگفتار شاه
 با هر چه کوفی همه آن کنسیم
 نمانیم ز انسان که کاوس شاه
 نه کوه در زمانه بشیرن کیو
 تحوار و زواره فرامر زوسام
 میدان کینسه که وار و کیر
 چو گفتند ز نینان دلیران شاه
 چنین گفت پیران اباسام
 تو کار جبار کیر اول بسیار

میرید از تن سر کوه و طوس
 بجوشش سر اباپی غلطان کنسید
 چو کوه در زو چون پیرن زر من
 که ایران سپه را بود پیشرو
 که هستند هر یک پیشو شکار
 که ایشان شود پاک روی نین
 سر تحت ایران بدست آورید
 بگفتند کای شاه با دستکار
 بفرمان تو جان کوه کان کنسیم
 بوید پی مرگ ایران سپاه
 نه طوس و نه کستم و ترم نیو
 نماند از ایشان تا بام نام
 نه کاوس ماندند کستان پیر
 شهنشه بفرمود کاید سپاه
 که ای شاه کرد نکش تا مدار
 وز آن پس سوی جنگ کن ترک تان

شنیده جو گفتار بسیار شنید
بوی دلسرمان کی نگرید

سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر در باره کیک کوس و
پهلوانان ایران و جواب دادن جهانگیر
درا فراسیاب راز عقل خود

که روز دآن پهلوان کامیاب
بهین تاجه گوید پیل پیل تن
بد و گفت اسی کرد پهلوان شود
که آغ در آن نامور بارگاه
سوی شه روان شکیل سلین
و عا خواند بر شاه و کرد آفرین
نشیت آن سرافراز فرخنده را
میان یوانش بر فراخت سر
بر آن خوان شاهنشی مان بنند
که یا بدول و جان از آن فرقی
سران سپه کردن افراسیاب
چه آرند با هم سوال و جواب

بهوان چنین گفت افراسیاب
بیارش نزد یک این آیین
بر پهلوان تاحت بهوان چو باد
همی خواندت شاه توران سپاه
جهانگیر مل چون شدت دشمن
چو آمد بر شاه توران زمین
شه نورد او دش بر خویش های
تواضع نمودش شه نامور
وز آن پس بفرمود تا خوان بنند
کشیدند خوانهای شاهنشی
چو خوان از سر پرده برداشتنند
بدانجا جهانگیر و افراسیاب

چنین گفت افراسیاب ای جوان
 مرا زرم باشد بکاو و بس شاه
 پی کیسند و جنگ کاویس کی
 یکی پهلوان داشت رستم بنام
 بدش یک سپهر نام سهراب کرد
 قصه را مر آن کو در تیر خنک
 میدان کین رستم جنگجوی
 چون بر زد در بر آن جوان
 که آن نامور پاک فرزندان است
 گریبان ز سوک سپر چاک کرد
 فرستاد کس پیش کاوس شاه
 دریدم تیکاهن سر ز زخوش
 اکنون ای شهنشاه با فرهی
 زان به شود زخم این نوجوان
 ز ما بش با و نوش در وی شاه
 بد آنکه که سهراب یل شد پاک

که هستی نکور وی و روشن روان
 ایانا مداران ایران سپاه
 ز توران زمین آدم سوی ری
 که کرد آن عالم بدش غلام
 که گوی از دیران بر وی برد
 ندانست بهار رستم آراست جنگ
 به خنجر برید پهلوی اوی
 بدانت او را یل پهلوان
 دلیر گرامی و پیوندا دست
 ز مرگ دلاور سپر خاک کرد
 که ای شاه با فرو باد سگاه
 دل و جان خود کردم ز زخوش
 که از کین خود نوشدارو دهی
 به پیش تو بند و کمر به میان
 از آن زخم آن نوجوان شد تپاه
 همتن شد ز مرگ او در دمان

نهاد از غمش سر بدیوانگی
 ز بهر آن سحراب چو نشد غمین
 ندیدند آن پهلوان او در
 نگر و هیچ رحمی بدان پهلوان
 کنون بهر آن من جگر حسته ام
 ز توران زمین آدم بزمین
 چکوئی تو ای پهلوان جهان
 اگر سرداری غنیمت آن من
 سرت بر فرازم ز توران سپاه
 چو سپهرم سرت تخت ایران بکام
 بشاه هی غنیمت بر سرت افشری
 بمن خویش کردی و شاه هی کنی
 اگر سرکشی ای جوان در نهاد
 چنانکیر چون این سخن کرد گوش
 که با فتح و نصرت زید شاه تور
 زجر جان نه از بهر کین آدم

بیرون شد ز مردی و مردانگی
 بیرون رفت از ملک زابل زمین
 نه جانی شنیدند از وحی خبر
 نه بر آن دلاوریل نوجوان
 پی کین او من کمر بسته ام
 که بر م پی او با پیران زمین
 تو بندی درین جنگ با من میان
 نتابی سر از عهد و پیمان من
 میان همانند دهم عز و جاه
 سپارم بتو ای کو نیکنام
 و هم مر تر انا زمین دست
 با پیران زمین که خدائی کنی
 بدین بار که بایدت سر نهاد
 بدو پاسخ آورد از عقل و هوش
 ز جور زمانه مبادشس مقصود
 نه از بهر تلج و کین آدم

سیحای عابد شدم رسیده
 به بیخ و شری کار سازی کنم
 نبودم حسد از قضا و قدر
 یکی رزم کردم مگردان شاه
 اکنون چون که مارا چنین کشت کاک
 غلام شهنشاه توران منم
 چو افراسیاب این تخمنا شنید
 و لشکر بربان شد از آن نامور
 بدو کرد احسان زهر کوه چینه
 یکی باره داوش پاشد باو
 سلاحی ز سر تا پا بجهر خنک
 بدو داد آنکه بسی خواسته
 سیار است چون کار او شهریار
 میان سلیمان که شاهش بود
 بدو گفت افراسیاب ای جوان
 پسندت نیاید سلاح دگر

که آرام متاخی از آنجا برون
 نه با سر کشان تیغ بازی کنم
 که مار از دوران چه آید سپهر
 ز رسته دارم مهید عفو گناه
 به پیشت کمر بندم امی شهریار
 کمر بسته خنک ایران منم
 سرا فرزیش راسترا وارد
 ز خواص خودش داوتاج و کمر
 میان و سیران نمودش عزیز
 سبک پوی خوش روی تازی نژاد
 بدادش بدان سپاه خنک
 گران خواسته کشت ار است
 به بین تا چه کرد آن یل نامدار
 کمان بر گرفت آن کویوزاد
 چرا بر گرفت کمان از میان
 که بر سوی آفتاب نگردی نظر

جهانگیر گفتا که ای شهباز
 و نسکین کمان را بیا بکشید
 کیفیت ای جوان این کمان من است
 کسی این کمان را ز گردان من
 بکش کرد تو انی کمان مرا
 پی از مومن تو اسی پهلوان
 دلاور چون بشنید چون سلیست
 چنانش کشید آن یل نامور
 کمان را بیداخت در بارگاه
 بدو گفت افراسیاب آفرین
 جهانگیر گفتا به افراسیاب
 مرا یک کمانت ای شهباز
 ولی هست کم زور در دست من
 شه تو گفتا بدو که ای جوان
 چون بشنید گفتارش نامور
 بدانت کمانش در دست یارگاه

همه در خور است آلت کار زار
 پی از مومن ای شهباز
 که در جنت آرام جان من است
 نیار و کشیدن درین کمان
 و ز این شادمان ساز جان مرا
 نهادم میان سلح این کمان
 گرفتش و موزه بانگشت شست
 که زه پاره پاره شد از یکدگر
 از آن خیره شد چشم شاه و سپاه
 مبادات بیخ از شهرین
 که ای شاه نام آور کامیاب
 بمرآه آوردم از کوه
 نذار و توانائی شست من
 بیاور نزد یک من آن کمان
 خست و نزد یکت یاران جنبر
 بیاور نزد یکت شاه و سپاه

رفیقان آن پهلوی کینه خواه
 چو از صیاب آن کمان بر آمدید
 چنین گفت کاسی پهلوی پاک زاده
 کسی را که باشد کان این چنین
 و را پس بدو گفت کاسی سلیمان
 چو شبی دازد و کرد گرفت از
 پس از آفرین گفت کاسی شهباز
 نخست این کان را تو آور بزه
 چو شبی دشتی این سخن از وی
 در اندیشه افتاد از آن قوس
 و کرد کشیدن کشد باز دست
 بگویند کروان که شاه تاج
 پس از فکر و اندیشه بی شاه
 گرفت آن کان کنی را بدست
 بسی از خون کروان را نخست
 جمانجوی کردش سی آن زمین

کان آوریدند در بارگاه
 سرانگشت حیرت بهندان کردید
 مراد دل بیدار تو گشت شاد
 یقین بازوی او بود آسین
 بخش این کان را درین چنین
 بشه آسین کرد و بردش نماز
 توانی بر سر سروران کاسکا
 که هم شش یاری و هم روزبه
 نکه کرد سوی کان خیره خیر
 که از ناکشیدن شود زور و
 بر روی و نامش در آید شکست
 سبزه ز ما سبزه و توان کان
 بر آن تو در آمد شمشیر
 در آن خانه زه در آورد شکست
 که بیدار است با او در دست
 چه پیرا که زورش بود زان زمین

جهانگیر را گفت گامی تیر چنگ
تو بگیر و آور بزه این چنگ
جهانگیر دانست انجام کار
ز دست شهنشده کمان برگرفت
چو برگرفت قوس آن بل سلبین
کمان را بسر نیچه برگرفت زود
در آنخانه زه چو پشت آویزد
پس سید و بنهاد شه را پیش
بدو دسترسین کرد سالار تور
پس آنکه بهومان چنین گفت شاه
بگیر این کمان ای سوار دلیر
چو بهومان و سیه ز شاه این شنید
گفت این بجز ز سیر و سیر
ازین نامداران بالا و زیر
نیار و کشیدن کسی این کمان
شهنشده ز بهومان چو زنیان شنید

بود این کمان لایق مرد جنگ
که هم چو سلوانی هم نوجوان
که شد تا توان بازوی شکر یار
از و شاه توران شد اندر شکفت
بزا نو در آمد در آن آنگهن
ز بجز کشیدن توجه نمود
ولا و با سانی آن زه کشید
وز آنس با شاه بر جای خیش
که با و افزونت بازوی نور
که اسی نامور کرد شکریا
بزه اندر آرای مل شکر یار
بدانست کاتر انیار و کشید
تا بد ترا و دست بازوی تن
که بستند هر یک چو شیر و شیر
مرا از کشیدن بود کی توان
بر آن نامداران یکی بست کردید

گرددان چنین گفت افراسیاب
هر گنگسوس کشد این کمان را بزور
که او را کنم در حبه ان بی نیاز
چو گفت این سخن شاه در سخن
چنین گفت پیران که امی شمشیر
پیشتر جویند گردان سپرد
دلیسران که در بارگاه تواند
از ایشان بودند سیرکی پهلوی
بر آرد چون تیغ است نزار نیام
کسی که کمانی نیارد کشید
کمان را بدین نوجوان دلیسر
چو افراسیاب منجن گزد کوشش
جانگیر باشد چون زنده من
نتابد اگر سر ز فرمان من
بگیرم چو کاوس را سحکاه
چو او بست بر در که مامیان

که امی نامداران با جاه و آب
با فلک و انجم بتا بنده هور
میان دلیسران شود سرفراز
ز ترکان نیامد جواب سخن
بهر جاسناید کمانی بکار
تیغ است آرایش دار و برود
مردی سران سپاه تواند
بتاج و نکین در جهان خسروی
بزد دل شرزه شیراز گنام
ز مردیش عیبی نیاید پدید
بده تا نزد دشمنان را برتر
چنین گفت کای پیر عقل و هوش
بود بهتر از خویش سپید من
نزدی دل از عهد و پیمان من
بشاهی خشم بر سر او کلاه
بده هر چه باید بدین نوجوان

<p> بدو گفت پیران که ای دیون گنم ز هر کوه آلت کارزار شب تیره چون رخ نمودار جهانگیر تل شد با رام خویش بگفتند با وی که ای نامور ترا زرم و کین شد با برانیان چنین بنیت آئین نسرز انگی تو را شاه ایران بود شهباز بیات شب تیره زین انجمن جهانگیر گفتا که ای سران که من زین میانم گریزان شوم شما دل مدارید ازین کار تنگ چو زمینان شنیدند یاران اوی چو افراسیاب از جیب انگیر اود بی کین سپه کردار است آنگاه شدن ای کواکس از کار جیب انگیر و راستی </p>	<p> هر آنچه تو کوفی من افزون گنم بدادش بدان پهلواندار نهان شد پس پرده رخسار مھر رفیقان همه آمدندش پیش بر شاه توران چه بستی مگر به پیکار خویشان چه بندی بران نه آئین مردی و مردوانگی اباشاه توران ترا چیست کار بر آسیم چون باد سوی وطن نباشد پسته بنزد همان آئین تنگ با خاک کین شوم که نماید ازین کار نامم به تنگ شدند آفرین خوانند بر آن نامجوی در شادمانی برهیش گشاده ز مردوان و کردان بخوابند </p>
--	--

زدن با پهلوانان خود

که آمدی پیش توران سپاه
 پی جنگ و پیکار ایرانیان
 نه از برتر سده از پیل و شیر
 در اندیشه شد شاه لشکر شکن
 بزدی کی بار که خاص و عام
 بپیران و کردان نام و دران
 بیامدی بپهلوانان کامیاب
 چو مرد نو و درین آهمن
 و پیران مارا چه آید سر
 که از تیرت پهلوانان خدیو
 از ایشان مداریم روی گریز
 که نماند به بدن زخم ملی
 و زان بیم نماند کینت و توران
 کینش نشمشیر کین ریزه ریز
 بخوشش شود سرخ روی زمین

از آن روز و غمخورد بکاه و س شاه
 پیر شاه توران بپسته میان
 به پیشگاه کین آن جوان دلیر
 چو نشیند کاه و س کی این سخن
 طلب کرد و کردان خود را تمام
 بدیشان چنین گفت کاه و س دران
 شنیدم که نزد یک افرا سیاب
 دلیر و جوان است و شمشیر زن
 مذاغم گران پهلوانان نامور
 بگفتند با شاه گوهر رویو
 با لرزش عالی تیغ نیز
 ز دست بی گودک سینه
 نباشد همسر این دل سرور زن
 و کینت چه آید بکاه و س
 چو آید سیه از کاه و س پهلوان

زگردان توران نذاریم باک
 تو فارغ شواژکارا فراسیاب
 چنان کارترکان بهم برزیم
 چنین گفت پس زال با شهمیار
 نذار بجز خیل سالار تور
 کسی را که مکر است و کین کار او
 چو گردان مارخ بخت آورد
 بجز شیم بادشمنان کارزار
 نیاریم بر دل ازیشان هراس
 ازین نو جوان بپسول نامور
 اباشکر شاه توران سپاه
 بتوفیق دادار پروردگار
 ازین گفتند ایرانیان سرسبر
 وز آن پس بفرمود شاه تا صبح
 به پشت ستوران همه بنهند
 دلیران ایران پی کار خویش

ازیشان بر آریم کز هلاکت
 شناورتر سد ز دیای آب
 که بنیادشان از جهان بریم
 که ای شاه نام آور نامدار
 از آن حیل آید بجایشش مقصود
 نباشد بجز بخت بدیار او
 جهان بر باد پیش تنگ آورد
 بشمشیر سازیشان پاره پار
 چه سجد بر شیر کا و خراس
 که بسته بر شاه توران مکر
 که هستد گردان آهن کلاه
 ازیشان بر آریم یکس دم
 شدند آتش برین خوان بر زال
 در آینه کردنکشان در سلاح
 صف جنگ را ساز و آئین نهند
 برنهند یکسر به پنجار خویش

با وی خود هر کسی روختاد
 چو شد خسته و روز زایوان چرخ
 شد آئینه کسب لاجورد
 سوا مع نشینان کردون سیر
 همه شب دیران هر دو سپا
 لوای شب تیره چو شد نهان
 برون آنداز خیمه افرا سیاب
 که رخ سوی میدان کین آوید
 چو پیران و یه شنبه منجن

در کینه و جنگ بر دل کشاد
 سیه شد ز شب روی میدان چرخ
 ز روی شب تیره ز کار خورد
 کشیدند سر بر ز دریا می تیر
 نمودند آرایش زرمگاه
 بشد رایت روز خشان عیان
 بگردان خود گفت با صد شتاب
 ز کین آستان بر زمین آوید
 طلب کرد گردان آن سخن

صف راستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ
 دیگر

بفرمودند در میدانهای
 ز کرد و ستم باره ره نورد
 ز آواز گردان آهن قباای
 خروش دیران لشکر شکن
 بر آمد با یوان چرخ طلبند

به جنبید دریا می لشکر جای
 رخ محسرتا بنده شد پز کرد
 بلرزید دل در تن آرد های
 فغان چو شد بران شمشیر زن
 تر لرزل بر افلاک انجم گفتند

سواران توران باهنگ جنک
 هفتاد و سه سوی میدان کین
 بیاد شهنشاه توران سپاه
 ز پولاد حسینی بدی جوشش
 نهاد و بسر مغر از زر ناماب
 یکی تیغ تیزش بگردم
 یکی گرز بودش بقرپوس زمین
 کمانی بهت ربان چو ابروی ماه
 سمندی بریزد زش همچو باد
 سبک چیرتر از نیمه بار
 چو آتش جبهه نگاه ستیز
 بگرهش و لیس زان تیغ رانین
 همه ناوک اندا شو مشین
 همه تنگ بنامان بیداد و بین
 همه با پیشه و کهر و جنک
 چو قلب و جناح شد ملک تو

کمر با پی کیسه گردن تنگ
 گرفتند جابر بیار و بین
 بایستاد چون شیر در فلکگاه
 بپوشیده بالای پیرانش
 کز آن چیره شد دیده آفتاب
 که بر کوه خارا نمودی گذر
 کز آن نرم کشتی که آهنین
 که تیرش ز سندان نمودی گذر
 تو کفنی که دار و زر صر ترا داد
 خرد شد چون رعد هنگام کار
 رو نهد چو نیری کرانما چه تیز
 بی لیرن همه تنگ بسته بیان
 همه کیستند به تی همه صف شکن
 همه چو جبهه زانیر ظلم و کین
 همچو آن دلیران کرد به تنگ
 هر چه دست با بکم تر و کین تو

شهنشاه ایران در آمد برین
 بیامد بنزد و گیت او زال نزد
 بدستش یکی کوز خارا بشکن
 کند سی لقمه آن کامیاب
 کمانی بفرمان آن پهلوان
 یکی نیزه جانانش بخت
 هزار و دو صد من سلاح کران
 پس از وی بیاید فرامرز شیر
 ابا جوشن و آلت کارزار
 تخوار و زواره ابا سام شیر
 پس آنگاه کستم و زهام طوس
 چو پیشین چو کوز سالار و کیو
 دلیران و گردان ایران سپاه
 همه نامداران ز زین کفش
 با طراف کاوس سبند صف
 ز بس کرد کز هر دو لشکر نمود

ابانا مداران ایران زمین
 بسته یکی تیغ کین بر کمر
 کز و خنجره شد دیده آبخن
 بگردار رقم بر ایزج و تاب
 خمیده تر از بروی دلبران
 پی کین ترکان کمر کرده تنگ
 پوشیده آن پهلوان جهان
 که از وی امان خواست بر دلیر
 جهانی از خواستی ز جفا
 رسیدند نزدیک شاه دلیر
 میدان رسیدند با بوق و کوس
 کز ایشان جهانی شدی پر خرب
 همه صفد رو کرد و لشکر سپاه
 همه صاحب طبع کوس درش
 بر آمد خورشید از هر طرف
 سیه گشت ایوان چرخ کبود

ز نالیدن بوق و بانگ درآی
 بقصد لیسران اجل و کین
 کبسترده دوران بساط الم
 دلیران بدل تخم کین کاشته
 زمانه ز خونری سروران
 چو کار و و لشکر شدار استه
 دلیران بمیدان نهادند چشم
 زما که جهانگیر چون سل مست
 نهاده کی خود ز زین بسر
 پیشیده تن را برومی زره
 یکی تر کشی بر کمر بسته تنک
 عمودی بقرپوس زین داده جای
 سمندی بر پیر اندرش تیز رو
 رونده تر از باد پای خیال
 جوان دلاور بان تنک
 بقرپوس زین بر کشید آن عمود

دل نامداران بر اندر جای
 کشیده پی قشاک تیغ کین
 بر اخر هسته سر لو ای ستم
 دل از زندگی جمله برداشته
 فرو بسته تیغ جفا بر میان
 ز گردان و مردان نو خواسته
 که تا سوی کینند که آید به چشم
 بمیدان روان گشت تیغی بست
 به پشت اندر آورد و روی سپر
 چو کیوی خوبان کره در کره
 برو کرده پرتیرهای خذک
 کزان کوه خارا قادی زبانی
 که از تک گرفت ز صرصر کرو
 از و باز ماندی نسیم شمال
 بر انگیخت مرکب بمیدان جنگ
 ز جولان بمیدان بر انگیخت دود

برآمد اخت آن کرزر را بر فلک
 چو آمد گرو دآن عمود کران
 زدش بر زمین آبخان آن عمود
 بر آنکسخت باره پس آنکه ز جای
 دو تا شد ز پشت همند نوند
 شدیدم که آن کرزر خار آن
 بر آنکه که رستم ز زابل زمین
 عمود کران همزه خوش داشت
 ز بحر جان بر و ز رفت چون بیلان
 جهانگیر چون شد سوی ملک
 چو با شاه تور استنمانی نمود
 بر آن کرزر خار اسکن بنک
 بدل گفت کاین کرزر فولاد نک
 بمیدان هنر چون نماید بروی
 بر آنکه که آمد بمیدان جنگ
 همه نامداران توران زمین

که حیران از و کشت چشم ملک
 ز روی هوا بر گرفت آبخان
 که سپید با نکش سحر کبود
 سوی کرزر فولاد آورد رای
 سر کرزر گرفت و از جانب
 ز کرشاسب بد مانده در سخن
 بر و ز رفت پر در دو و اندوین
 که از جان محبت بدو پیش داشت
 در آنجا با نذا آن عمود کران
 بهمراه خود بر و آن نیک پی
 شهنشاه توران بمیدان عمود
 سر انگشت حیرت بدندان کرزر
 چو بر کیر داین چو تیر خنک
 بدو کس نیارد شدن بر و بروی
 نمود آن هنر با تیر خنک
 بدان نامور خواندند آن زمین

چو کاوس کار حجاب نکیر وید
 چنین گفت کامی نامداران بن
 زمانه مذیده چو این نامور
 بدو گفت دستان که ای شمشیر
 ز رستم بدیدم فراوان هنر
 سخن بود مر زال را در دوان
 چو مرغ سبک خیز از پشت بن
 وزا پس عمود کران بر گرفت
 نهاد آن عمود کران را بدوش
 یکی تازیانه بز دستور
 دوید از پس باره ره نورد
 ز یک چیز بر کوهه زمین نشست
 بر آنکجست مرکب دلیر کزین
 بدید آن دلاوری پاره سنگ
 کمان از قربان بر آورد شیر
 بشک استخوان زدیل نامدار

بگردان ایران یکی بن کردید
 چکوید ازین کرد شکر شکن
 نذارد کسی یاد زنیان هنر
 بدیدم مکتبی بسی نامدار
 مذیدم چو این پهلوان مور
 که از روی اسب آن جهان
 به ترید و آمد بروی زمین
 بهین تاجه کرد او ز کار شگفت
 سپرده بدوسروران عقل و هوش
 ز حاجت آن باره مانند کور
 بگردار شیر زبان خیز کرد
 گرفت مر آن کر ز خار آبد
 بگردید بر کرد مسبذان کمین
 که بودی قاده بمیدان جنگ
 برو بر پوست کچو بستید
 که کرد از دل شک خارا کدا